

برنده ۵ جایزه بزرگ



آرتمیس فاؤل

و عقدهی آتلانتیس

أ این کالفر

ترجمه‌ی شیدا رنجبر

جلد هفتم



- ۷ / تا حالا که هیچی به خیر و خوشی نگذشته
- ۱۱ / احساس سرد
- ۷۳ / شاهزاده یشم و خرس دیوانه
- ۱۰۹ / ظهور اوریون
- ۱۴۱ / مهمانی مردانه‌ی فلوید
- ۱۶۱ / ظاهر و باطن
- ۲۰۱ / وزن کم کردن
- ۲۲۷ / چه طوری شما را دوست دارم؟
- ۲۹۵ / همین طوری
- ۳۵۳ / عشق ممنوعه
- ۴۴۱ / مؤخره

تا حالا که هیچی به خیر و خوشی نگذشته

روزی روزگاری پسری ایرلندی بود که دلش می‌خواست همه‌چیز را بداند، برای همین هی کتاب خواند و کتاب خواند تا این که مُنخس پر شد از نجوم، ریاضیات، فیزیکِ کوانتوم، شعرهای عاشقانه، علوم انسانی و اجتماعی و صدها موضوع دیگر. ولی کتاب مورد علاقه‌اش کتاب کم‌برگی بود که در واقع خودش هیچ‌وقت آن را نخوانده بود. کتاب جلد سختی که معمولاً پدرش آن را برای قصه‌ی قبل از خواب انتخاب می‌کرد؛ کتابی به اسم کوزه‌ی طلا. داستان آدم حریصی که لپرکانی را می‌گرفت تا طلاهایش را بدزدد، که البته به نتیجه‌ای هم نمی‌رسد.

وقتی پدرش به آخرین کلمه‌ی کتاب، یعنی پایان می‌رسید، جلدِ چرمی کهنه را می‌بست و به پسر که توی تخت بود لبخند می‌زد و می‌گفت: «فکر اون پسره درست بود. اگر دست برنمی‌داشت و باز نقشه می‌کشید، موفق می‌شد.» گفتن این حرف، آن‌هم از جانب یک پدر که احساس مسئولیت می‌کند، کمی غیرعادی بود. ولی خب، این یک پدر معمولی نبود؛ او

آرتمیس فاؤل پدر بود، مهره‌ی اصلی یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تبه‌کار دنیا. پسر هم چندان معمولی نبود؛ او هم آرتمیس فاؤل پسر بود که به‌زودی برای خودش غولی می‌شد، تازه این یکی، هم در دنیای آدمیزادها، و هم در دنیای جن و پری‌های زیر آن!

آرتمیس فاؤل پسر، اغلب وقتی پدرش پیشانی‌اش را می‌بوسید، فکر می‌کرد: پسره باید باز نقشه می‌کشید. باید دست بر نمی‌داشت و باز نقشه می‌کشید.

و بعد خوابش می‌برد و خواب طلا می‌دید.

آرتمیس جوان همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، گاهی وقت‌ها به کوزه‌ی طلا فکر می‌کرد، تا آن‌جا که توی مدرسه کلی در این مورد تحقیق کرد و اتفاقاً مدارکی هم به‌دست آورد که نشان می‌دادند جن و پری‌ها واقعاً وجود دارند. آن‌وقت‌ها این جور تحقیق‌ها، برای پسرک فقط جنبه‌ی سرگرمی داشت، تا این‌که، پدرش به‌دنبال سوءتفاهمی با مافیای روسیه، در قطب شمال ناپدید شد. امپراتوری فاؤل به‌سرعت از هم پاشید، طلبکارها از در و دیوار سرازیر شدند و بدهکارها توی سوراخ‌های‌شان قایم شدند.

آرتمیس فکر کرد، این وظیفه‌ی منه که ثروت‌مونو دوباره به‌دست بیارم و پدرو پیدا کنم.

و نتیجه گرفت، فقط یه نوجوان نابغه می‌تونه این نقشه‌رو به موفقیت

برسونه. یکی که اون‌قدر بزرگ باشه که ضوابط این ارتباط‌رو درک کنه، و درضمن اون‌قدر بچه که جادورو باور داشته باشه.

آرتمیس دوازده‌ساله، با کمک محافظ شخصی فوق ماهرش، باتلر، واقعاً توانست یک لپرکان را بگیرد و در زیرزمین بتونی عمارت فاؤل زندانی کند. اما این لپرکان، بیش‌تر موجود هوشمندی بود شبیه انسان‌ها، نه یک حیوان. آرتمیس اول فکر کرد فقط موجود پست‌تری را برای باج‌گیری دزدیده است، اما بعد به‌طور خجالت‌آوری دید یک دختر بچه را دزدیده است.

مشکلات دیگری هم پیش آمدند: این لپرکان‌ها فقط جن‌های بانمک توی کتاب‌های داستان نبودند، بلکه این‌ها موجوداتی بودند با تکنولوژی بالا، و از اعضای یک جوخه‌ی کاملاً ورزیده‌ی پلیس جن و پری‌ها، یعنی واحد گشت و اکتشاف پلیس موجودات زیرزمین، یا اگر بخوایم خیلی خلاصه بگوییم، پلیس زیرزمین. و آرتمیس، هالی شورت، اولین سروان مؤنث کل تاریخ این واحد را دزدیده بود، کاری که اصلاً او را در چشم جن‌های تا دندان مسلح زیرزمین، محبوب نمی‌کرد.

اما آرتمیس با وجود عذاب وجدان و اقدامات پلیس زیرزمین برای ختنی کردن نقشه‌اش، بالاخره توانست طلای نامشروعش را تحویل بگیرد و در مقابل، سروان الف را آزاد کند.

پس یعنی بالاخره همه‌چیز به خیر و خوشی تمام شد؟